

دخت دهقان

مجید نفیسی

برای سیمین بهبهانی

این هلهله از آن کیست
و از کدام سوی شهر می آید؟
آیا زاری سوگوارانی ست که به سوی دروازه رازین می روند
یا زنگ کاروانی که از سوی دروازه رودبار می آید؟
به ایوان نخواهم رفت
و دریچه ها را نخواهم گشود
شعر تو با من حرف می زند
و کاغذ بوی تو را می دهد
به کاتب خواهم گفت که دیگر به اینجا نیاید
و از نقال خواهم خواست که در این خانه را دیگر نکوید
می خواهم با تو تنها باشم
دفترهای هفت گانه ات را بکشایم
و از فرانک تا شهریانو را بخوانم
با رودابه بر ایوان کوشک شوم
و گیسوی خود را به سوی زال آویزان کنم
با سودابه لبان سیاوش را بیوسم
و در آتش عشق او یکسره بسوزم
با تهمینه بر بالین رستم شوم
و از جسارت در عشق با او سخن بگویم
با فرنگیس به نزد چوپانان شوم
و یاد پدر را در ذهن پسر بپرورم
گردآفرید نیستم که پوشیده بر دشمن بتازم
یا همای تاجدار که پسر را به آب سپرم
من دخت تو هستم ای دهقان سخنگو
که در کنار تو و با شعر تو بالیدم
هرشب که همزادت در خانه را می کوید
من بودم که در را بر او می گشودم
از پلکان شتابان بالا می رفتم
و در ایوان چراغ می آفروختم
ترنج و نار و به بر خوان می نهادم
و جام هر دو را از می خوشگوار لبریز می کردم
پار مهربان، "خدای نامه" را برمی گشود
و داستانی تازه را به لفظ کهن می خواند
آنگاه خاموش می شد و تو در پرتو چراغ
داستان هفته ی پیشین را نرم نرمک به شعر می خواندی
من در پشت در می ایستادم
و به سخن موزون تو گوش می دادم
که چون آبی روان کرت به کرت پیش می آمد
و ناگهان تمام باغ را در بر می گرفت
آنگاه بریط می آوردم و بر تخت می نشستم
و به فراخور شعری که خوانده بودی
شوری از بارید را در صحن باغ می پراکندم
پاسی از نیمه شب گذشته همزادت می رفت
و تو تنها می ماندی با قلم ننی در دست
از پشت در سایه ی تو را می دیدم
که روی کاغذ خم شده بودی
و به گفتگوی کلک و نامه گوش می دادی
گاهی پشت راست می کردی و انگشت در هوا می چرخاندی
و با صدای بلند چند بیتی را از بر می خواندی
دم دمه های صبح چراغ را می کشتی
مشتی آب به صورت می زدی و به باغ می رفتی
بر هر درخت اسمی تازه گذاشته بودی
و هر بوته ی گل را به نامی نو می خواندی

آن چنار ستبر را رستم می گفتی
 و این سپیدار برگریز را دیو سپید
 آن گردوبین کهن را زال می خواندی
 و آن انجیر شیرین را رودابه کابلی
 درخت انار را سودابه صدا می کردی
 و بوته ی سیاوشان را سیاوش
 گل‌های سرخ از آن پیشدادیان بود
 و گل‌های زرد از آن کیانیان
 تنها این سرو کاشمری نامی نداشت
 که در کنار کنگره ی شرقی سربرآورده است
 و بر شاخه های سترگ آن
 هر بامداد مرغان خوشخوان می نشینند
 گاهی در کنار آن می ایستادی
 دو دست را می گشودی
 و تنه ی آن را در آغوش می گرفتی
 چشم به بالای آن می دوختی و می گفتی:
 "ای درخت کهن! تو را نامی نیست
 یا اگر هست تو درخت سخنی
 سخن زیبا که چون هوا از سینه بیرون می آید
 و بی آن مردم را دمی و بازدمی نیست
 سخن زیبا که چون هوا آزاد است
 و مرده ریگ هیچکس و ناکسی نیست
 سخن زیبا که نمی توان آن را در بند کرد
 بر گلویش خنجر گذاشت یا به دارش آویخت
 سخن زیبا که نمی توان درهمش شکست
 تا در برابر همگان بایستد
 و چون شاهی علیه خود شهادت دهد
 سخن زیبا که نمی توان آن را به دروغ آلود"
 ای پدر سخن! ای سخنگوی دهقان
 تو تخم سخن را کاشتی و آن را چون باغبانی داشتی
 از این جا می توانم اندام بلندش را تماشا کنم
 دریچه را بگشایم و بر شاخه های آن دست بکشم.
 آه این هلهله از آن چیست
 و از کدام سوی شهر می آید؟
 زاری سوگواری ست که به گلستان تو بازمی گردند
 زیرا تو را در گورستان شهر راهی نیست
 آرامگاه تو در باغ سخن است
 که گل‌های آن هرگز نمی پژمرند
 بگذار دستاربندان بر مرده ی تو نماز نگذارند
 جای تو اینجاست در زیر آن درخت کهن .
 آه این هلهله از آن چیست
 و از کدامین سوی شهر می آید؟
 زنگ کاروانی ست که صله سلطان را بازمی گرداند
 شصت هزار دینار طلاپتان را نمی خواهم
 بار نیل و مشک و عنبرتان را نمی خواهم
 من دخت دهقانم، خانه ی من همینجاست
 من اینجا به یاد پدر می مانم
 و در کنار گریه ی دردانه اش
 که اکنون خود را به پای من می مالد
 عروس تنهای سخن باقی خواهم ماند.